

نگاهی به سیر و سلوک

دکتر عبدالحسین زرین کوب

محمدرضا کمالی یانیانی

عضو هیات علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد ایذه

□ آن که اسطوره می‌گردد، می‌ماند و خود تنها به آنچه که نمی‌اندیشد، ماندن است، نماندنی برای به ثمر رسیدن، به یقین رسیدن، به فنا شدن در آنچه آرمان راد مردان است. می‌ماند بی آنکه خود بخواهد و هدایت می‌کند بی آنکه خود باشد. ... و او نیز از دل کویر آمده بود. اما بوی یاس‌های بهشتی را بر تن داشت و ارمغانش شاخه‌های سبز رهایی بود. آمده بود تا بهار را برای افسردگان «ملول طبع جهانباره عصر که جز آنچه در یک جامعه‌ی ماشین زده و مصرف کننده «صید طلا» نام دارد، اندیشه‌ی نداشت» به نمایش بگذارد. خورشیدی بود سوزان، آن گونه که تعقل فسرده و منجمد اسپران شهر بی‌تهور را دوباره جان تازه‌ی بخشد. به یقین که هم‌چون ذات کویر که هیچگاه وجود آرامش و آسایش را درک نکرده است، سرپای او نیز در هر زمان در زیستی نا آرام و متلاطم گذشت و هر زمان که آرامش بود به یقین از طوفان نومید می‌داد. آرامشی قبل از طوفان وجودش را تسخیر کرده بود. طغیانی برای رسیدن به آرامش، نه از بهر خویش، که خود آرامش را در تقلا می‌دید، از بهر هموعان مانده در اسارت طاغوت شیطانی. و خویش در عین رسالت، مریدی بود که جز طریقت مرشد خویش، راهی را گزینش نکرد، پای بند مسلک مرشد و خمار چشم ساقی. آری بنده‌ی عشق بود، عشق به یقین، عشق به رسیدن و عشق به آزادی و از این رو بود که کویر نیز برای او از خشونت به کمال رسیده بود و طبعش را استوار. اما لطیف و موزون و مترنم و آسمانی کرده بود.

هفتم از این مقاله نشان دادن سیر و سلوک عرفانی عبدالحسین زرین کوب است. جانب آن است که عده‌ی که در اوایل وی را به مسائل متهم می‌کردند، هیچ‌گاه به چشم عشق در آثار وی نمی‌گریستند. خواسته‌ی واقعی او، یافتن طریقی است که طی آن شاید برای نجات انسان‌ها از این سردرگمی و ناسازگاری و واگرایی مددی باشد که این یابوری هر چند ناچیز، باز هم مفید و ارزشمند خواهد بود. باید پذیرفت که ایده‌آل‌ها و باورهای امید بخش برای انسان‌ها ضروری‌اند و در عرصه‌ی معتقدات هرگز نمی‌توان فقط با اتکاء خشک و عریان به ارضاء این امیدها و تأمین آرامش درونی پرداخت. همه‌ی ادیان، مذاهب مختلف، که در طول هزاران سال جوامع متمدن را به خود مشغول داشته‌اند، از نیازهای روحی سرچشمه گرفته‌اند و اگرچه در حلول زمانی در اثر ایستایی زاده ایمان، جنبش و پویایی عرفان را از دست داده و سدی در برابر حرکت فکری انسان شده‌اند، ولی در هر حال چون انسان موجودی است مذهبی (home religious) پیوسته کشش به سوی تخیل و توهم و دوری از قالب‌های فکری و غیر معقول و غیر قابل انعطاف را دارد. زندگی بدون

ایده آل‌های معنوی و آرزوهای متعادل و فیاض، خشک و بیرنگ است. در واکنش‌های انسانی به حد زیادی شعور و آگاهی دخالت دارد و کمال او وابسته به رشد و بالندگی این عامل تمییز دهنده و انسان ساز است. پس برای تأمین حرکت تکاملی اندیشه انسان بدون آنکه به حیات معنوی او لطمه ای وارد گردد، تربیت آگاهی و هماهنگ ساختن باورهای ذهنی و شهودی و آمال آرامش بخش و متعالی با شعور و عقل ضروری است. تنها در این همسازی و همنوایی رشد انسان اندیشمند می‌گردد، همان هویتی که به نام عارف خردمند واقعی کمال مطلوب اندیشمندان جهان بوده است.

روح بی‌قرار و سرزمین پیمای زرین کوب، بی‌تابیش را دامن می‌زند و جسمش را می‌تراشد و تحلیل می‌برد. زندگی‌ای سراسر آکنده از پویه و طلب، در جست‌وجوی بسط و گشایشی است. اما جولانگاه محدود را در پایش حس می‌کرد و جانش ندا می‌زد که نکند در پشت درختان کسی باشد گیوه‌هایش را کنده بود و پاهایش را در آب گذاشته بود و چه قدر سبز و با طراوت بود. اهل کاشان بود ولی شهرتش کاشان نبود. وجودش از خودی خود خالی بود و اعتقادش این بود که تو خود حجاب خودی. لحظه دیدار را نزدیک می‌دید و دیوانه و مست می‌شد و از آن در دیر مغانش عزیز می‌داشتند که آتشی که نمی‌میرد همواره در دل او بود. گوهری را که از صدف کون و مکانی بیرون بود از گمشدگان لب دریا در خواست نمی‌کرد. اگرچه رقعہ پوسیده اش روز به روز رنگ کهنگی و بوی پلاسیدگی می‌گرفت و آفتابش به لب بام نزدیک تر می‌شد. اما پرش روحش، تن اسیرش را بر نمی‌تافت و پردازش را ادامه می‌دهد. قرب سال‌ها زندگی، دریای راز در دلش موج می‌زد. هرچه استاد ازل گفت بگو می‌گفت و در راه وصلش از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد اعتقاد داشت که کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن.

سلوک عبدالحسین خط سیری چند بعدی دارد. روزی دفتر ایامی را ورق می‌زد و روزی شعله طوری وجودش را به آتش می‌کشید. آری روزی زاهد دین بود و سجاده نشین اما فاخلع نعلبک او را به خود آورد و نفیر زد که امروز

اگر مستم، شوریده و سرمستم

در بکنده بنشسته دل داده به ترسایی
سخن اصلی و شاید ژانر اساسی زرین کوب در پله پله تا ملاقات خدا
حرکت آرامش روحی است. آرامشی که در سر مدیت خدایی به دست می‌آید. سلوک عرفانی وی در پله پله او را چنان مشتاق کرده بود که به هر دستاویزی چنگ می‌زد و نوای
از بیم و امید عشق رنجورم
بر حسرت دل اگر نیفزایم
آرامش جاودانه می‌خواهم
آسایش بیکرانه می‌خواهم
را سر می‌داد.

در این وادی با هر جمعیتی نالان می‌شد و جفت خوشحالتان و بدحالتان می‌گردید. افول‌های زیادی را دید و نپسندید. چرا که می‌خواست

همواره سبز باشد. از تکرار فراری بود و رویش را می‌پسندید. به نظر نگارنده، زرین کوب دنبال گمگشته اش می‌گشت. مولانا، حلاج، عطار و... بهانه‌ی بیش نبودند. سر وجودش در مشاهده معبود از میان می‌رود و هیبت ذات او را پوشانده و در دریای لذت فرو می‌نشاند. خدای پاک، با تجلی خود، از رسوم صفات، جز اشارات پنهان، چیزی برای آنان باقی نگذاشته است. اولین قدم حرکتش شناخت فلسفه‌ی خلقت است. خداوند در چهل شبانه روز دانه خلقت انسانی را پرورش داد و او رشد کرد. آری از نظر فیزیکی انسان آفریده شد اما از لحاظ اخلاقی و فکری انسان باید خود را بسازد و در مسیر این شناختن خویش باید رنج و زحمتهای زیادی را متحمل شود چرا که «خلق الانسان فی کبد» و چه بسا که این شناخت تا پایان عمر طول بکشد زیرا کن فیکون دائمی است. رسیدن به عرفان از آنجا که ما به ازای عینی ندارد، کاری بسیار پیچیده و سخت است بنابراین ابزاری در خور می‌خواهد که با تکیه بر آن بتوان به هدف نزدیکتر شد. حال عرفانی وی کوشش صمیمانه ایست برای بدست آوردن وسیله معرفتی غیر از حواس پنجگانه و غیر استدلال عقلی؛ یعنی تلاش مداوم برای سیر باطن است. عشق ضربه خود را بر پیکره‌ی زرین کوب زده بود همان ضربه‌ای که فرانسوی‌ها از آن با نام ضربه برق تعبیر می‌کنند. (Coup de foudre) که بیان ادبی آن همان برق خاطف است. اما بعد از عبور، احساس می‌کرد که جاپاهایش پاک می‌شود می‌دانست که

بتر چیزی به عشق اندر ملال است

یکی میوه که شاخ آن وصال است

اما چه کند که:

آفتابی از تو دوری چون کنم سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
بر این مبنا و پس از این حادثه متمایل به نوعی نزدیکی روحی با جهان آفرینش می‌شود این سزاواری سروری در ودیعه‌ی خدائی است و فرقی نمی‌کند که دیگران او را بشناسند و فرمانش برند و یا نشناسند و منکرش باشند.

پله پله سمبل و نماد جستجوی تدریجی و جزئی است. او خدایش را لحظه لحظه می‌جوید. لحظه‌های گذر از طوفان شناخت، لحظه‌هایی که به گمانم یکی او را صدا می‌زد که کسی اینجاست. گویی او به نوعی صوفی ابن الوقت است. در وجود از تهی سرشار او، جویبار لحظه‌ها جاری است. در پله پله تا ملاقات خدا لحظه‌هایی که بعدیت آن در درجات و مراتب هستی است با لحظه‌های خوب و جاویدان و لحظه‌های دریافت عشق پیوند می‌خورد. در آن زمانی که آفاق پوشیده از خوبی خویشی است و نوازش یاد لحظه‌های گریزان وجود عبدالحسین را به آتش می‌کشد که دمتان گرم و ناز قدمتان گرمی، سلام، اندر آید. لحظه‌های پر تنش و در عین حال شگفت انگیزی زرین کوب از جنس باغهای نگارین مستی، از بودن و تندرستی و از دین و آزمودن نیست. پس جنس پله پله‌های ملاقات با خدا زرین کوب از چیست؟ از شوق آینده‌های بلورین و یا یادهای عزیز گشته؟ اما نه، لحظه‌های عبدالحسین، امید به آینده‌ی هوم و حیف و هیات و گذشته اما افسوس نیست. اعتقاد وی به اصل مبدا هستی و یا متافیزیک نمی‌گذارد که دل در لحظه‌های فانی

بندد. آری زرین کوب پله پله پاروی تناقضات هستی می‌گذارد. میل به ملاقات با هو که عابد و صوفی آن را تعبیری از حق می‌شمردند با تتبع و قطع پیوند با تعلقات ارتباط داشت. دعوی حلی الرضا در افلاک و ملاقات با غیبیان که در کلام مشایخ عصر دایم تکراری می‌شد موجب تأمین آن نبود.

قرب حق از حبس هستی رستن بود و طالب آن بدون آنکه دل را از تعلقات خودی برهاند و در سلوک روحانی خالی از دعوی، از خودی خود بگذرد به این مرتبه نمی‌رسید.

هر کس فقط از چیزهایی حرف می‌زند که دریافت او آن را طلب می‌کند.

تا نگردی آشنا زین پرده نشوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

قلمرو عشق او فراتر از ساحل دریای علم و خارج از میدان تفکر عقل است. نفوذ در قلمرو عشق از قدرت علم خارج است و پرواز مرغ عقل را در آن راه نیست. فراق از معشوق برایش آنشی سوزنده و نابود کننده بود، اما فراق از خود برای او بسیار گوارا و لذت بخش و تا این فراق حاصل نمی‌شد وصالش امکان نداشت. عشقش سوز درونش را برمی‌انگیخت که:

فمن كان فی طول الهوی ذاق سلوه

فانی من لیلی لها غیر ذائق^۱

کاروان حله حکایت:

کیف الوصول الی سعاد و دونه‌ها قلل الجبال و دونه‌ن حتوف
و الرجل حافیه و لالی مرکب و الکف صفر و الطریق مخوف^۲
حله اش که تنیده ز دل و بافته ز جان است را در دنیای بارق عرضه می‌کند اما از آنجا که در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است در آن مذاب می‌شد و می‌ریخت تا دیگر هیچ وقت با چشم نیاید تا این که:
فتجنّبهم و مال الیه‌ها و الهوی مرکبه و شو الزمیل
سیر انفس را سوار بر کاروان حله می‌کند تا سالک فکرت خویش را در سلوک فرد از عالم همراهی کند. با سیر در منطق الطیر عطار هفت مرتبه سلوک را طی می‌کند و همانند یک قهرمان، گذرگاه راه و رسم منزلها را پشت سر می‌گذارد. با هدهد، فاخته، عندهلیبه، طاووس، تزر، چرخ و... همراه می‌شود. شب تاریک و بیم موج و گرداب‌هایل را درک می‌کند و در ضمن «قصد الی الله» خویش در پیشگاه حق، حلیه‌ی «وحدانیت» می‌یابد و از انانیت او بهره می‌جوید.

او هویت و وجود خویش را تکه تکه در وجود پرندگان می‌بیند، منطقمش منطق الطیر می‌شود. تا شاید راهی به سوی سیمرغ بگشاید. اما می‌داند که طی این مراحل آسان نیست. باید با می‌سجاده را رنگین کرد. نمی‌ترسد که او را شهره‌ی شهر به علت عشق ورزیدن بدانند. پس چون دگران قرآن دام تزویر نمی‌کند. معقول و معلوم را که سرمایه‌ی جاه و غرورست، پشت سر می‌گذارد و از معدوم و فانی که مایه‌ی فریب و

گمراهی است، چشم فرو می‌پوشد تا به توحید واقعی که مقام فناست برسد و شایسته‌ی مظهریت و خلافت حق شود.

در شب همه بیداد به ماه می‌نگرد. نماز شکن و روزه شکن «بیاله به خاک می‌کوبد و شکست را هزار تکه می‌کند. شکستی که برای شکستن نیست و این سکوت است که با ترک برداشتن در چنین طغیانی ناگهان به انفجار می‌رسد:

شکن

شکن

بشکن

پای کوی بر من و ما

(آوازی در فرجام «در سماع خیزاب‌ها»، ص ۴۲۵)

در نتیجه کوچی معشوقه‌یی که ندای بر حذر باش که سر می‌شکنند دیوارش را رها می‌کند و راهی کوچی باغی می‌شود که از خواب خدا سبزتر است. می‌داند که اگر بلون او مهتاب شبی از کوچه بگذرد هر چند همه تن چشم شود و خیره به دنبالش بگردد او را نمی‌باید. زیرا که حجاب منیت هنوز وجودش را احاطه کرده است و انتظار لحظه‌یی را می‌کشد که از این چهره پرده برفکنند. عجایب زیادی را مشاهده می‌کند اما متعجب می‌ماند که تک نفسش با وجودی که هفتاد سال گور کنند دیده است هنوز نفس می‌کشد. نعمه‌ایی را می‌خواهد و سرودی را که تداوم را بتید. شاید فکر می‌کند که در انزوای بستری مغموم مرده است و یا در بطالت عبث موهوم. پاک و برهنه در آستان سحر می‌ایستد تا سپیده تراوش کند. اما گروه خشم و خشونت هر لحظه امان او را می‌برند و نوادگان شب و تاریکی، این گردنکشان جهالت، زمین را از زیر پاهایش بیرون می‌کشند تا پاهای محک شده اش دو تا شود و بشکند و یا اینکه آرزویش که برای رسیدن صبح و سپیده است در رویاهایش دفن شود. او از دالان‌های پرش می‌گذرد بدون آن که خدشه‌ای در حیاتش ایجاد کند آری در این لحظه

انسانی سخن نگفت

تنها او بود که جامه به تن داشت

و آستینش از اشک تر بود. (شاملو)

هنوز قدم در پله سلوک نگذاشته و سرگرم اندوختن اندوخته‌ها است. ارزش میراث صوفیه او را وارد وادی عشق و طلب می‌کند تا خورشید را، این‌هاشور زن آسمان را در وجود خویش پیدا کند. اما می‌بیند میراث صوفیه نمی‌تواند صوف وجودش را بریسد و دلش می‌سوزد که تمام رشته‌هایش بنبه شود. باد صبا را می‌طلبد و از او می‌خواهد که:

بیا باد و برو «داراب برغون»

سلام من رسون بر قوم و خویشون

بگو ابن لطیفاً مردنی شد

که ملک «بیگشون» زار و پریشون^۴

سپس راهی کوچی رندان می‌شود به امید اینکه بتواند راهش را

ادامه دهد. چرا که مورد خطاب قرار می‌گیرد که:

خیز و بتا راه خرابات گیر

مذهب فلاشی و طامات گیر

مذهب رندان و گدایان دهر

او همواره در طلب است و اهل همت تا دوباره روزی به وصال جانان برسد او با تجربه‌ی کاروان حله به آفریدگار که تجربه‌یی جمالی است، در مقام عاشق محبوب ازل، نسبت و رابطه‌ای با او پیدا می‌کند که در قدم اول از آن محروم بود. در پوشش حله اش، نمودگاه انسان ظلوم جهولی است که داوطلب کشیدن بارگران عاشقی ابدی است. او گناه آلوده‌ای است غرق رحمت. جایگاه خویش با مستی در برابر جلوه‌های جمال و دست زدن به گناه و گردن نهادن به بدنامی به حکم ازلی گردن می‌نهد و بار حوالتی را می‌کشد که ضروری ظهور حق در صفحات جمالی خویش است و نمی‌ترسد که بگوید:

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست

که به پیمانه کشی شهره شدم روز آلت

سپس از این وادی قبل از قدم گذاشتن در وادی سوم (سرنی) برای اثبات و یا افزایش اطمینان قلبی با جستجو در تصوف ایران و با بحث‌های تاریخی همانند جلال آل احمد (بحث‌های تاریخی جلال در غریب‌دگی و در خدمت و خیانت روشنفکران) در پی جست‌وجو و بررسی راه سلوک خویش است. در واقع وجود عبدالرحمن در این جست‌وجو گم شده است و اگر ت یکی پرسد

که: «سوکان را چه پیش آمده است؟»

بگوی

کاری را

به جهان دیگر رفته

وقتی از قمر جانش فریاد می‌زند که:

من طایر بهشتی‌ام اما در این سفر ...

یا اگر ناله می‌کند از این مرغ قدس است و از شاخه‌ی خود دور افتاده.

دستش را به سوی کسی دراز نمی‌کند بلکه دستش را به سوی خودش

دراز می‌کند و چون من مطلوبش را دور از دسترس می‌بیند می‌نالد که

خواب و خورت زمرتبه‌ی خویش دور کرد. اما نمی‌تواند تحمل کند و از

صحبت‌های گرمابه‌یی فرار می‌کند و وارد مرحله‌ی دیگر از سلوک

خویش می‌شود. چرا که می‌بیند در این جا:

پنجره بسته است آه ...

پنجره بسته است

نصرت رحمانی، (آوازی در فرجام «پنجره» ص ۱۲۴)

نوا نوا نوا نوا او را به سوی خود کشانده است. نوا نوا نوا نوا عرش و

باغ فردوس او را رهنما گشته و مسیرش را هموار ساخته است آری

نغمه‌ی نی‌یی که مرد و زن از نفیرش می‌نالد مانند جوی فریاد می‌دارد

که باید محمل‌ها را بریست. او به آوار می‌اندیشد و به تاراج وزشهای سیاه

و به نوری مشکوک که شبانگاهان در پنجره می‌کاود:

آری

سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحر گاهان، در لحظه‌ی نورانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد.

(فروغ فرخزاد، ۲۴۰، انتشارات شقایق چاپ نهم ۱۳۸۲)

در این جاست که باید فاخلع نعلیک شود. به قول خود اوسرنی «پروازی جسارت آمیز در جو بی منتهای عطر و طراوت بی پایان درخت معنوی پرپاری است که اگر ریشه‌ی آن نشو و نمای این شاخه‌های پرطراوت را موجب نمی‌شد از شناخت آن ریشه‌ها برای هیچ کس بهره‌ی حاصل نمی‌گشت. بدون شک عطر و بوی مرموز و مجهول این شاخ و برگ انبوه جوینده‌ی را که می‌خواهد در سایه‌ی این درخت گشن بیخ و بسیار شاخ بیاساید و خود را تسلیم رویاهای دلنواز ناشی از سکون و صفای روحانی آن سازد. به دنیای غریبه‌ی می‌برد که با عالم خنثی و با زندگی هر روزینه‌ی او فاصله بسیار دارد...»^۶

سرنی پایه گذار و آغازگر عروج انسانی از دنیای فانی به سوی دنیای باقی است. نغمه‌ی نی ضربه‌ی ست که انسان را به خود می‌آورد. «صدای نی مولانا را می‌شنوی که در افسون شکایت و حکایت خود ترا با افق‌های نورانی تعالی می‌دهد، زندگی را در نظرت شور و گرمی می‌بخشد و آن را از توقف در یک دره‌ی اشک و آه عروج بر یک قله سعادت و رضا بالا می‌کشد... از جمادی به نیاتی می‌پویی، از نیاتی در اقلیم حیوانی می‌روی و از حیوانی تا عالم انسانی و آنچه ماورای آنست تمام افق‌ها را پیش روی خود گشاده می‌بینی.»^۷

گام گذاشتن در راه سفر و بازگشت به درون، فریاد و پیامش را به تلاش مبدل می‌سازد تا پنجره‌ها گشوده شوند. عصیان رفتن و طاقت نیاوردن مانند سرگذشت سی سی فرس است که کارش حمل کردن سنگها از قله‌ی کوه است. زرین کوب وجود مادی خویش را بر دوش می‌کشد. به راستی برای عبور از رودخانه باید رنگین کمانی بود. در هیاهوی عشق و مرگ و زندگی شعاع‌های نور هو یدرک الابصار است. او می‌خواهد فرزند جنگل فلز را به جنگل جاویدان و سرسبز کشاند. از اینجاست که زندگیش از شادی و خرسندی لبریز می‌شود و از انبوه و ناخرسندی، فاصله می‌گیرد. «حرص مال، نفرت از خلق و خوف فقر، که خودیها را در انسان پرورش می‌دهد، در جان وی راه نمی‌یابد: و اگر می‌باید عارف آن را به سرپنجه‌ی ریاضت اخلاقی از وجود خود بر می‌کند و با تجربه‌ی عشق خودی خود را، که هیچ گونه عشقی از جسمانی و روحانی با آن سزاوار نیست، مقهور می‌سازد و با سماع راست نقاب ریا و وقار دروغین را هم، که باقی مانده‌ی خودی و رسوبی از لای و لجن خود پرستی است، از چهره‌ی جان می‌زداید و به عالمی که در آن خودیها اگر هیچ هست با یکدیگر تنازع و تعارض ندارد راه می‌یابد.»

با تمام این احوال، ناگهان می‌بیند که تمام تلاش و کوشش نقش بر آب می‌شود. در این جاست که همه‌ی رنگ‌ها و هم رنگی و یک رنگی و... در بی رنگی گم می‌شود و ارتفاع خطاها تا آسمان‌ها بالا می‌رود. از کاروانسراها گذشت. خواب نوشین بامداد رحیل را پشت سر گذاشت و سرزنشهای خار مغیلان را چشید. اما هیچ‌گاه اعلام خستگی نمی‌کند: و پای اگر مانده به راه راست

سنگ انداخته در راه اگر مرگ

بال رفتن نشکسته است و هدف گم نشده است
(اسماعیل شاهرودی، آینده)

و هنوز صلابت رفتن در شاعر نمرده است:
دیری ست خستگی ام

تعویض گشته است به درهم شکستگی

(نصرت رحمانی، آوازی در فرجام، شیون بریده بریده، ص ۴۳۷)

زرین کوب خسته نیست. اما در هم شکسته و خرد شده ای است
که امید رفتن و رسیدن هنوز در جانش شعله
می‌کشد و او را ساکن بر جای می‌نمی‌گذارد:

من خسته نیستم

در هم شکسته ام

این خود امید بزرگی نیست

(نصرت رحمانی، آوازی در فرجام، شیون بریده بریده، ص ۴۳۷)

آری باید رفت. همیشه راهی هست، همیشه گامی است و همیشه دامی هست. اما نقش بر آب وادی ای است که حالت برگشت و تجربه‌انگیزی عبدالحسین را دارد. در واقع نقش بر آب می‌تواند نقطه قبض زرین کوب باشد. چرا که تاکنون سلوک زرین کوب بیش‌تر جنبه‌ی تئوری داشت و هنوز کشش خاصی در او ایجاد نشده بود. بر این اساس می‌توان گفت که زرین کوب که راه سیر و صعود را طی می‌کند ناگهان دچار وقفه می‌شود. دیگر نمی‌تواند راه را ادامه بدهد. چرا که دلیل راه را کم رنگ می‌بیند. شاید همانند شیخ صنعان خرقه رهن خانه خماری دارد. «غیرممکن است» غیر ممکن! از آن گذشته تصویری فقط نقش بر آب است و از نقش بر آب جز زحمت بی حاصل چه چیزی عاید می‌شود و چه چیزی می‌توان دریافت.^{۱۱}

پس از طی مراحل مختلف متوجه می‌شود که تازه ابتدای راه است. قصد شکستن قفس جانش می‌کند و می‌گوید: «شصت سال است که این پیر سالخورده‌ی سپید موی، مرا از وقتی که فقط یک دو روز از عمرم می‌گذشت تا امروز که شاید یک دو روز بیشتر از عمرم باقی نیست در حال همین بازی‌های غافلانه‌ی بی سرانجام و پایان ناپذیر که مردم عادت کرده‌اند اسمش را زندگی بگذارند دیده است و بر پوچی و بی حاصلی کارهایی که زندگی ما آنها را زیاده جدی تلقی می‌کند و یکنواختی یاس انگیزی را که غالباً در آن هست نمی‌بیند، خندیده است.»^{۱۱}

و تا جایی پیش می‌رود که نفیر وجودش عالم را فرا می‌گیرد که: «آیا بعد از شصت سال که تا یاد دارم تجربه‌ی دیگری از این مهمان پیر هر ساله‌ام نداشته‌ام، حالا حق ندارم که درباره‌ی همین دیدار فرداش هم با ناباروری و بی‌تفاوتی مثل آن آواره‌ی یمکان زیر لب تکرار کنم که باز - جز همان نیست و گر ششصد بار آید!»^{۱۲} اما شوق خروج از محدودیت درونش را به آتش می‌کشد و با «خدای مرموزش» گرم راز و نیایش می‌شود. موجود مرموزی که تاکنون فقط او را در خانه دیده است. هیچ

جا رد پای از او را نمی بیند :

می خروشد دریا

هیچ کس نیست به ساحل پیدا

لکه ای نیست به دریا تاریخ

که شود قایق

اگر آید نزدیک^{۱۳}

با عشق به طبیعت کم کم متوجه می شود که زندگی در میان تولد و مرگ خلاصه نمی شود. از محیط پا را فراتر می گذارد و المجاز قنطره الی الحقیقه را پیروی می کند. تا قبل از این آرامش را در آرامش می یافت اما اکنون آرامش را در شکست می یابد. ناگاه قل سیروا فی الارض قلبش را تکان می دهد و خود را که تاکنون مانند شاخه ی نونهال نوپای زمستان می دید اکنون نیرومند تر مشاهده می کرد. گاهی اندیشه ی اینکه خدای مهربانش را در چه چیزی جستجو کند آزارش می داد و دست به دامانش می شد و دوست داشت که او را در کوچه ای خلوت گیر بیاورد و با او صحبت کند. بارها یاره می شد و باز راه می آمد و دوباره توبه می شکست. آری از قیل و قال مدرسه جدا می شود. «بعد از پنجاه و چهار سال که همچنان در دهلیز مدرسه بیهوده به دنبال آن موسیقی گرم از یاد رفته مرغان گرفتار می گردم، این خرسندی را دارم که می توانم در آنچه کرده ام و آنچه گفته ام، در آنچه خوانده ام و در آنچه نوشته ام رد پای تمام این عمر شصت ساله را نشان جویم. حساب تمام لحظه و دقیقه های آن را با دل آسانی و خرسندی بر شمرم و از آنچه گفته ام و کرده ام و خوانده ام و نوشته ام خود را هرگز پشیمان و ناخرسند نیام.»^{۱۴}

خواجه عبدالله انصاری صد میدان را می نویسد و آن را پشت سر می گذارد. عبدالحسین هم ۶۰ منزل را تا اینجا پشت سر گذاشته است: «تا اینجا شصت منزل از این راه دراز دیر باز زندگی را در سختی و آسانی طی کرده ام و نمی دانم چند منزل دیگر باقی مانده است. اما می دانم.»^{۱۵}

آری او درین سرزمین دورافتاده محروم از آفتاب، این غربت مضاعف را تحمل می کند و سعی می کند که به نحوی خود را با دنیای جدید پیوند بزند. در اینجا است که این اندیشه به او القا می شود که همه هستی تجلی ذات اوست و در همه چیز خود را نشان می دهد:

«و بدین گونه هر بار که نوروز از راه می رسد، احساس می کنم که من نیز با «سرمدیت» آن در دنیایی که ممکن است بهترین دنیای ممکن هم نباشد و در عین حال بهترین بودنش هم غیر ممکن نیست، تولدی دوباره پیدا می کنم و خود را برای مرور بر گذشته یی که نوروز بارها آن را پس پشت گذاشته است و رد پای خود را چین پیشانی من نقش کرده است، آماده می یابم.»^{۱۶}

آری چون فروغ تولدی دوباره می یابد و با آغاز فصل سرد ایمانی محکم می آورد. از این به بعد است که همانند سهراب جز به جز شناخت خویش را آغاز می کند و وارد وادی بعدی یعنی پله پله می شود. او در پرتو

علم و عمل و شهود، دقایق و لطایف منازل و میادین و آفات راه سلوک را با ذهنی نقاد و با روشی منطقی و متقن طی می کند. او می داند که از آشنایی تا دوست داشتن کیلومترها راه وجود دارد و مسافت هر راهی را می شناسد. پوینده ی راه هنوز خام است باید پخته شود. فروغ عشق، باید جان و دلش را گرمی ببخشد بی آن که آزاری ببیند یا آتش خشم و قهری وجودش را بیازارد. راه معمول و متداول هر سالک و پوینده ی راه عشق و کمال، پیش پایش نهاده می شود. می رود، می گردد، دیده بازی می کند، می اندیشد، شناخت پیدا می کند، آیین خویشکاری را درمی یابد و باز می گردد :

از مقامات تَبَتَل تا فَنَّا پله، پله تا ملاقات خدا حجله سرتاسر فسانه ست و فسون کودکانه قصه بیرون درون پس از سیر و گشت و دیدن فراز و فرود، تازه فهمیده است که یارش از او چه می خواهد. به او گفته می شود که بر چنین خوانی مقام خام نیست. آری یار به او درس عشق را می آموزد. به او آموخته می شود که عشق و معرفت را از «داستان ذوالقرنین»، «قصه ی نوح»، «هابیل و قایل»، «رستم و اسفندیار»، «غزالی و لایب نیتس»، «خیام و شوینهاور» و ... نمی توان فرا گرفت و فرا چنگ آورد. باید گام در راه طلب نهاد. باید کوشید تلاش کرد، رنج برد و بلا کشید. باید پخته شد. انسان پخته، پرورده و جوینده، خود به خود با معرفت آشنا می شود:

حلقه زد بر در با صد ترس و ادب

تا بَنجَهَد بی ادب لفظی ز لب این وادی، وادی سراسر پرورش است. آموزش است. وادی، وادی طریقت است نه شریعت. طریقتی است که رویی به حقیقت دارد. وادی پیاده کردن احکام شریعت است. وادی عرفان عملی است. مهر است، عشقست، جنبش و کوشش است. نمودار هستی و زندگی است. تاکنون از ظن خود یار او شده بود؛ اما حال خویشتن خویش را در نظر می گیرد. می خواهد من را به تو برساند و به او آگاهی درون و برون ببخشد. گاه خود را به وجد می آورد گاه بحر در کوزه می شود. گاهی زاهدانه سخن می گوید و گاهی زندانه.

عبدالحسین تاکنون در حالت من بودن، خام و ناآگاه است. «پس به سوی تو روان می شود. یار نخست او را با آتش و فروغ مهر، گرمی و محبت می پذیرد و راه رسایی و کمال پختگی را پیش پایش می گذارد مستقیم یا غیر مستقیم پوینده ی راه، که هنوز خام است در خانه ی یار را می کوید. از درون خانه:

یار گفتش :

کیستی ای معتمد؟

گفت : من

گفتش برو هنگام نیست

بر چنین خانی مقام خام نیست.»^{۱۷}

پس باید بکوشد. آری کوشش می کند تا پخته شود و بتواند شب تاریک و بیم موج و گرداب هایل را پشت سر بگذارد.

او با حق حق گریه هایش، واوی پله پله را پشت سر می گذارد و وارد وادی شعله ی طور می شود. واوی ای که در آن از دوستی ها و لحظه های

ای بندر غریب خداحافظ
 ای عشق پر فریب خداحافظ^{۱۸}

حجاب خودی را به دور می‌ریزد و سرخ و سپید و زر و سیاه را به کنار می‌گذارد. او برای رسیدن به دریا به رود می‌پیوندد با وجودی که لن ترانی می‌شوند به ستوه نمی‌آید. او جویبار خوردی است از سرچشمه‌ی و نفخت فیه من روحی و سعی می‌کند در دریای انا الیه راجعون غرق و محو شود. «با همه خوردی از همان سرچشمه که می‌جوشد از صخره‌های وحشی می‌گذرد، از دره‌های تنگ و تاریک عبور می‌کند، در بستر ریگهای تفته فرو می‌غلتد و بی آنکه بداند کدام خط سیر را در پیش دارد به دریای بی پایان هستی، که در دور دستها برایش آغوش گشاده است فرو می‌ریزد - و خودی جویبار را به خودی دریا می‌دهد اما پیش از آنکه راه او به پایان آید بارها مبدل می‌شود و در هر قدم که به سوی سرنوشت می‌پوید چیز دیگری می‌شود و آنگاه که در خودی محو می‌گردد همه خودیها را در ساحل می‌شوید - و از رنگ خودیها که در طول راه وی را در میان گرفته است رهایی می‌یابد - و آنچه در پایان راه به دریا می‌ریزد دریاست جویبار نیست. خودی او در بزرگی دریا محو می‌شود.»^{۱۹}

آری او وجود مادی خویش را تشییع جنازه می‌کند و به خاک می‌سپارد. او خسته است از درک این مطلب که:

فردا چه می‌پرسند؟

فرداییان مردان بی میراث و بی محراب می‌باشند ...

که سکه‌های ناچیز را در قلب هاشان چال می‌کردند ...

آیا زمانی ما شاهدان را از عمیق گور

احضار خواهند کرد؟^{۲۰}

از این به بعد است که عبدالحسین دنبال گمشده‌ای از جنس دیگری است که بدست آوردنش به راحتی نیست. او می‌داند که شرط رسیدن تجربه کردن است. صدای بال سیمرغ را می‌شنود و سعی می‌کند خود سیمرغ را ببیند. صدای ضعیف و ناتوانش حالا از تمام وجودش بیرون می‌ریزد تا تاریکی ما و تنهایی‌هایش را سرنگون سازد. بر همین مبنا است که در همین کتاب می‌گوید: عطار، عطار پیرا بعد از سالها همدل و جانشناختگی، حال می‌بینم هر روز بیش از پیش دنیای من و احساس و اندیشه‌یی که بر آن حاکم است از تو و دنیای تو و آرمان و اندیشه‌یی که در آن فرمانوراست دور و دورتر می‌شود. با وجود سالها آشنایی احساس می‌کنم هنوز فاصله بسیار زیادی ما را از یکدیگر جدا می‌کند. اکنون، قاف وحدت که سرحد دنیای ماورای حس است قله‌هایش در برف فراموشی محوست. صدای بال سیمرغ را که پرافشانی او نشان عزلت‌گزینی از دنیای ماست هیچ دیگر نمی‌شوند.»^{۲۱}

اما می‌داند که این دوره دیگر دوره‌های گذشته نیست، سلوکش دارد کامل می‌شود و حجاب خودی را به کنار زده است. عطار را مرشد و پیر معان خویش قرار می‌دهد و در او حیران می‌شود. همانند او دوست دارد و گمنام و بی نام و نشان گردد و از تعلقات اهل زمان دوری جوید. بر این مبنا عطار، شمس زرین کوب می‌شود. او را می‌پرستد و سعی می‌کند تمام گفتار، رفتار و کرداراش را مطابق و میل او سازد. «راستی عطار چه

وقت چشم به جهان گشودی؟ ... کی چشم از جهان پوشیدی ... سلام بر تو، عطار، دوست دارم و بسیاریا دوست دارند. از شعر و قصه‌های لذت می‌برم و بسیاریا لذت می‌برند. اما صدایت از دور دست‌ها می‌آید. از دنیای روح که با دنیای ما فاصله بسیار دارد. می‌پندارم عمداً صدایت را در دهانت خفه می‌کنی. اگر نه، چرا صدای حلاج، صدای بوسعید و صدای آن کس که از زبان نی می‌نالد از صدای تو به ما نزدیکتر است؟ اما جای تعجب نیست. صدای تو صدای سیمرغ است - صدای بال سیمرغ که جبروت آن تمام کاینات را الزام به سکوت می‌کند - و نه هرگوش را طاققت ادراک آن تواند بود. از قله‌های دور دست قاف می‌آید. هیبت کبریا گونه‌ای دارد. تنهایی را می‌سراید و لاجرم هرکسی آن را نمی‌شنود.»^{۲۲} با این حال و وضعیت پا به مرحله‌ی آخر یعنی نردبان شکسته می‌گذارد. اما چرا شکسته؟ وی با یادداشتی که در خردادماه ۶۹ بر کتاب پله پله تا ملاقات خدا می‌نویسد (که در واقع نوعی براعت استهلال است) می‌گوید که نردبان آسمانش را که گم کرده بود پیدا کرده است. همان گونه که در صفحات گذشته نیز ذکر شده، پله پله مرحله‌ی روشنایی فکری و آغاز سلوک واقعی زرین کوب است و درست در همین جا است که گم شده‌اش را (هم صراط مستقیمش و هم کتاب نردبان آسمانش را) پیدا می‌کند.

به نظر می‌آید این تلاقی، بسیار جالب و درخور است در این وادی است که زرین کوب می‌فهمد که در پس این شمس جان، شمس جان دیگری هم است و همان گونه که خود نیز اذعان می‌کند برای سلوک الهی، نیاز به روشی روحانی دارد. «بدین گونه هر لحظه ولادتی دیگر برای او دست می‌دهد و هر ولادت دیگر جنبش و رویش تازه‌ای به وجودش می‌بخشد که در عین حال تمام فراخوانی یک «بی پایان» واقعی را در آن تجربه می‌کند. اگر یک لحظه احساس ملالی در این احوال هست آن جاست که انسان به خود می‌آید و پیوند خود را از بی خودی و بی پایانی می‌گسلد در این حال ناله‌ی نی در وجودش به خاموشی گراییده است و در واقع آن ملالی که احساس خلا پوچی را در وجود وی بر می‌انگیزد نشانه‌ی بازگشت وی به خودی است.»^{۲۳}

نردبان شکسته در واقع بیان آیین‌های صعود از هفت مرحله‌ی سلوک است. این نردبان به نوعی تقویت‌کننده و به نوعی هشدار دهنده است. این نردبان دارای هفت پله است که پله‌ی ... آن شکسته است. کاروان حله، از کوچه‌رندان، سرنی، نقش بر آب، پله پله تا ملاقات خدا، شعله‌طور و نردبان شکسته.

هفت پله این نردبان را تشکیل می‌دهند. پله‌ها از جنس‌های مختلفی ساخته شده است. همانگونه که می‌دانیم در «راز آموزی میترایی، نردبانی آیینی هفت پله‌یی وجود داشت که هر پله از فلزی خاص ساخته شده بود. نخستین پله سربی بود و با آسمان سیاره کیوان (زحل) مطابقت داشت. سایر پله‌ها نیز از اجناس مختلف ساخته شده بودند، اما ششمین پله سیمین و نماد ماه بود. هفتمین پله نیز زرین و نماد خورشید

- و راه از مرگ هم دشوار تر است. پای برهنه و مرکبی در راه نیست و دست خالی و راه بس ترسناک است. (دیوان امام شافعی، ص ۹۵)
- ۳- از ایشان دوری جست و بدان روی آورد که عشق یار و اشتیاق همکار او بود.
- ۴- (ابن لطیفه، شاعر اصطهبانات)، نقل از نام همه‌ی شعرهای تو، زندگی و شعر احمد شاملو، ع. پاشایی، انتشارات ثالث ۱۳۷۸، ص ۷۵۵
- ۵- (سوکان ۱۴۵۸-۱۵۴۶)، برگرفته از کتاب شاملو
- ۶- سرنی، زرین کوب، انتشارات علمی، چاپ چهارم ۱۳۷۲، ص ۱۲
- ۷- همان، ص ۱۳.
- ۸- یکی از خدایان یونان باستان
- ۹- سرنی، ص ۱۵
- ۱۰- نقش بر آب، ص ۵۸
- ۱۱- همان، ص ۶
- ۱۲- همان، ص ۶۰
- ۱۳- هشت کتاب، سهراب، ۱۳۷۲، ص ۶۴.
- ۱۴- نقش بر آب، ۹۸-۹۹
- ۱۵- همان، ص ۹۹
- ۱۶- نقش بر آب، ص ۹۹
- ۱۷- عارفان راز، دکتر علیقلی محمودی بختیاری، ص ۱۰۴
- ۱۸- آوازی در فرجام «پاندورا»، ص ۲۲۵
- ۱۹- نصرت رحمانی، آوازی در فرجام، «تاراج ایمان» ص ۲۳۸
- ۲۰- شعله‌ی طور، زرین کوب، سخن، چاپ سوم ۱۳۷۹، ص ۱۸-۱۷
- ۲۱- صدای بال سیمرغ، زرین کوب، ص ۱۱، سخن ۱۳۷۸
- ۲۲- همان، ص ۱۴
- ۲۳- نردبان شکسته، ص ۱۸، زرین، سخن ۱۳۸۲
- ۲۴- درخت معرفت، ص ۲۵۰، به کوشش علی اصغر محمدخانی

تلقی می‌شد. همچنین در آیین میترا صعود از درخت غان مشابه آیین‌های صعود از نردبان هفت پله بود و این نمایش در همه جای جهان وجود داشته است.

شاید بتوان گفت که عبدالحسین نیز به این مساله نظر داشته است، حال چه به صورت خودآگاه و چه به صورت ناخودآگاه. پله‌های نردبان زرین کوب مانند راه‌های رهنوردان اخوان ثالث هر کدام به سوی می‌روند. یکی با گمراهی و شکست، یکی به دنیایی نافرجام، یکی به توقف و ایستایی و ... اما پله نقش بر آب با عنوان وادی چهارم شکسته است. زیرا نقش خودی و حجاب خویش همانند سوزنی در جیب زرین کوب ماوی یافته است. در نتیجه از صعود باز می‌ماند و تا زمان دفع این سوزن باید منتظر بماند. از این حیث است که گاهی نردبان آسمانش می‌شکند و جمعیت خاطر ما فرش را به هم می‌زند. پیام اصلی زرین کوب طی تمام آفاق و انفس توسط نوای نی رابطین انسان و خداوند است. آری زرینی زرین کوب در محک زر وجود است. ■

پی‌نوشت‌ها

- ۱- هر کسی در درازنای عشق، شهد وصال چشید، لیکن این بنده در عشق لیلی آسایش ندید. (رساله‌ی القشیریه، ص ۲۲۴)
- ۲- چگونه می‌توان به سر منزل سعاد راه یافت که بس کوه‌های سخت گذر در راه است

الاقاویل

می‌پرداخته‌اند، از این حق محترم، محروم کرده‌اند.

وزیر نامبردار در مقام توجیه رفتار خود، اقرار کرد که این کار به فرمان شه‌ریار نامدار و شاهنشاه عظمت‌مداره، استقرار یافته و فرمان سلطان زمان، واجب‌الاطاعة والائتین است. پس اوامر ملوکانه آری و نه ندارد. سید عالی‌شان، دست پُرتوان را محکم بر میز وزیر اعظم کوبید و فریاد زد که: اعلی‌حضرت چه می‌داند که دشت ارژن کجاست، تو که وزیر مسوول و مدیر مقبولی بایدش بگویی دستورش بی‌جاست و مردم بینوا را از این دستور زیان‌هاست.

مقام با طهارت وزارت که چنین جسارت‌ها از کسی ندیده بود، مبهوت ماند و ما نیز که شاهد چنان برخورد تند بودیم نتوانستیم دنباله‌ی کار خویش گیریم و موضوعی را که برای صحبت از آن نزد وزیر آمده بوده‌ایم به او بگوییم.

طراز، سخن آغاز کرد که: ای دوستان عالی‌جناب و ای یاران اولوالالباب! شما به انتخاب خویش، یکی پیش اقتید که مرا میان شما امکان تبعیض ناروا نیست و لحاظ امتیاز میان شما اجله‌ی صاحب اعزاز، مجاز نه.

سید طباطبایی از سر آقایی چنین هم‌آوایی کرد که ما نه به تنهایی بلکه سه‌تایی شرفیاب جناب وزارت مآب می‌شویم. گفتار آن سید باوقار مقبول هر چهار، قرار گرفت و ما به این تدبیر به اتاق وزیر رفتیم. پس سید ممتحن آغاز سخن کرد که: ای وزیر سر به زیر! و ای مهندس بی‌پیر! به دستور جناب شما در حوزه‌ی انتخابیه‌ی ما در اطراف کازرون به زراعت مقرون منطقه‌ی کهن به‌نام دشت ارژن را قرق کرده‌اند و چوپانان کهن را که از عهد قدیم به عادت قویم و از طریق مستقیم در آن‌جا از رهگذار دامداری به بهره‌برداری

یار باوقایی با نام شیخ رضایی که از استادان ریاضی و مردان رضی و مرضی بود، این راوی ناراضی را از ایام ماضی به درایت چنین حکایت کرد که دو تن از یاران مخلص و من مفلس که هر سه نماینده‌ی مجلس بودیم اعنی من بینوا و سید طباطبایی آقا و سعید وزیری دانا به تصادف و اتفاق و نه با تمهید و وفاق هر کدام در شهری از ایام به جهت کاری و به اعتبار به حضور روحانی عیار که از وزرای شیرین‌کار و صاحب‌اعتبار آن اعصار بود، رفته بودیم. چون آن وزیر منصور از حضور سه نماینده‌ی مشهور خبر یافت، بی‌غرور و ناز، در اتاق خویش را باز و بدین